

# سیمین بهبهانی

مرمر



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## افسانه ی پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس  
چون ترنجم بشکن آنگه آن پری را می شناس  
من پری هستم به افسون در ترنجم بسته اند  
تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس  
سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار  
کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس  
هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی...  
این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس  
نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم  
در من آفته، سوداپروری را می شناس  
یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده ام  
خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس  
آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم  
بی دریغی رپا ببین، روشنگری را می شناس  
دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس.

## نامه ی شکوفه

از عمر، چون غروب، زمانی نمانده است  
وز جورِ شام تیره امانی نمانده است  
چون شبنم خیال به گلبرگ یادِ یار  
از ما نشانه دیر زمانی نمانده است  
بودیم یک فغان و خموشی مزار ماست  
جز لحظه یی طنین فغانی نمانده است

از ما به جز نسیم، که برگ شکوفه برد  
در کوی عشق، نامه رسانی نمانده است  
شمعیم پک سوخته در بزم عاشقی  
تا ماجرا کنیم، زبانی نمانده است  
آغوش گلشنیم که بعد از بهارها  
در ما به جز دریغ خزانی نمانده است  
بس فرش سبزه بافت بهارِ دلم کزو  
در مهرگاه عمر نشانی نمانده است  
بر توسنِ نسیم روانیم همچو عطر  
تا باز ایستیم عنانی نمانده است  
سیمین! شراب شعر تو بس مست می کند؛  
در ما به یک پیاله توانی نمانده است.

## شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا  
شراب نور به رگ های شب دوید بیا  
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت  
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا  
شهابِ یاد تو در آسمان خاطر من  
پیایی از همه سو خطّ زر کشید بیا  
ز بس نشستیم و با شب حدیث غم گفتم  
ز غصّه زنگ من و رنگ شب پرید بیا  
به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار  
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا  
به گام های کسان می برم گمان که تویی  
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا  
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت  
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امیدِ خاطرِ سیمینِ دل شکسته تویی  
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا.

## خورشید و شب

زلف پرپیچ و خمت کو تا ز هم بازش کنم  
بوسه بر چینش زخم با گونه ها نازش کنم  
غنچه ی صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر  
کو سرانگشت شتابی تا ز هم بازش کنم  
قصه ی رسواییم چون صبح عالمگیر شد  
کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم  
در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست  
کامبخشی مهربان کو تا سخنسازش کنم  
پرده ی شرمی به رخسار سکوت افکنده ام  
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم  
خفته دارد دل به هر تازی نوایی ناشناس  
زخمه ی غم گر زنی سازی نوا سازش کنم  
چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟  
کاشنای این سبک خیز سبک تازش کنم  
من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب  
زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم

## یک دامن گل

چون درخت فروردین، پرشکوفه شد جانم  
دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟  
ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر  
ورنه این چنین پرگل، تا سحر نمی مانم  
لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد  
صد بهار گرمی زاء، سر زد از زمستانم  
دانه ی امید آخر، شد نهال بارآور  
صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم  
پرنیان مهتابم، در خموشی شب ها  
همچو کوه پابرجا، سر بنه به دامانم  
بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم  
رنگ نسترن دارد، شانه های عریانم  
شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد  
موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم  
کس به بزم میخواران، حال من نمی داند  
زان که با دل پر خون، چون پیاله خندانم  
در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می جویم  
روی گونه می لرزد، سایه های مژگانم!

## پیچک

آن یار که چون پیچک، پیوند به ما بسته  
بر شاخه ی ارزانم، صد بند بلا بسته  
زین بند گریزانم، هر چند که می دانم  
گر پای مرا بسته، از راه وفا بسته  
دریای روان بودم، یخ بستم و افسردم  
دمسردی ی او ما را، این گونه چرا بسته،  
سنگین نفسم ازغم، در سینه فرومانده  
از سُرَب مگر باری، بر دوش هوا بسته  
فریاد شبانگاهم، در ژرفی ی شب گم شد  
یا مرغ فغان مرده یا گوش خدا بسته  
شاید که کند روشن، شب های مرا آن کو  
قندیل ثریا را، بر طاق فضا بسته  
پیراهن بختم را، ترسم نتواند دوخت  
خورشید که صد سوزن، بر سر ز طلا بسته  
چون عطر نهان ماندم، در غنچه ی نشکفته  
رخ از همه سو پنهان، در از همه جا بسته  
سیمین به خدا بندی، کان یار به پایم زد  
گیرم ز وفا بسته، دانم به خطا بسته.

## دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم  
هجرش دهم زجرش دهم، خوارش کنم زارش کنم  
از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین  
صد شعله در جانم زخم، صد فتنه در کارش کنم  
در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری

از رشک، آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم  
بندی بپایش افکنم، گویم خداوندش منم  
چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم  
گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود  
گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم  
هر شامگه در خانه یی، چابک تر از پروانه یی  
رقصم بر بیگانه یی، وز خویش بیزارش کنم  
چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من  
منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم  
گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم  
با گونه گون سوگند ها، بار دگر یارش کنم  
چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر  
تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم.

## شب...

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی  
فرا مرا چو قصه فراموش می کنی  
هوشنگ ابتهاج  
«سایه»

شب چون هوای بوسه و آغوش می کنی  
دزدانه جام یاد مرا نوش می کنی  
عریان ز راه می رسم و پیکر مرا  
پنهان به بوسه های گنه جوش می کنی  
شرمنده پیش سایه ی پروانه می شوم  
زان شمع شب فروز که خاموش می کنی

ای مست بوسه ی دو لبم، در کنار من  
بهتر ز بوسه هست و فراموش می کنی  
مشکن مرا چو جام که بی من شب فراق  
چون کوزه دست خویش در آغوش می کنی  
سیمین! تو ساقی ی سخنی وز شراب شعر  
یک جرعه در پیاله ی هر گوش می کنی.

## گل رؤیا

آن که رسوا خواست ما را، پیش کس روا مباد!  
وان که تنها خواست ما را، یک نفس تنها مباد!  
آن که شمع بزم ما را با دم نیرنگ کشت  
محفلش، یارب، دمی بی شمع شب فرسا مباد!  
چون گزیر از همدمی گردنکش و مغرور نیست  
با من از گردنکشان، باری، به جز مینا مباد!  
چون گل رؤیا به گلزار عدم روییده ایم  
متنی از هستی ی ما بر سر دنیا مباد!  
می توان خفتن چو در کوی کسی همچون غبار  
پیکر تبار ما را بستر دیبا مباد!  
سایه ی ویرانه ی غم خلوت دلخواه ماست  
کاخ مرمر گون شادی از تو باد از ما مباد!  
ما و بانگ شب شکاف مرغک آواره یی  
گوش ما را بهره از شور هزار آوا مباد!  
غرق سرگردانی ی خویشیم چون گرداب ژرف  
هیچمان اندیشه از آشفتن دریا مباد!  
امشب ی را کز می پندار، مست افتاده ایم  
با تو، سیمین، وحشت هشیاری فردا مباد!



## برگريزان

برگريزان دلم را نوبهاری آرزوست  
شاخه ی خشک تنم را برگ و باری آرزوست  
پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه  
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست  
شمع جمع خفنگانم، آتشم را کس ندید  
خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست  
شوره زار انتظارم درخور گل ها نبود  
گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست  
تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟  
همچو موجم نعره ی دیوانه واری آرزوست  
نور ماه آسمانم، بسته ی زندان ابر  
هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست  
مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز  
بازیش با پنجه ی زربخش یاری آرزوست  
بی قرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم  
دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست  
داغ ننگی بر جبین روشن سیمین بزن  
زان که او را از تو عمری یادگاری آرزوست.

## نشان پا

به دشت خاطر سردم نشان پایی چند  
خبر دهد که دلی بود و دلربایی چند  
کتاب هستی ی ما را مخوان که در او نیست  
به غیر شکوه ز جانسوز ماجرای چند  
حکایتی است ز آغوش و بوسه و لب کشت  
به کارنامه ی ما هست اگر خطایی چند  
ز دوستی که در او بسته ایم دل همه عمر  
چه دیده ایم به جز رنگی و ریایی چند؟  
لبم که خوابگه بوسه های ننگین است  
گشوده شد ز چه رو با خدا خدایی چند؟  
ز جرعه نوشی ی خود نیستم خجل که تو را  
نه حاجت است به پرهیز پارسایی چند  
دریده دامن و آلوده جان و بی آزر  
شدم اسیر تمنای بی وفایی چند  
وفا و ساده دلی، عشق و ناشکیبایی  
سرشته شد گل من با چنین بلایی چند  
ز جست و جوی حقیقت به خاطر سیمین  
نمانده جز عجیبی چند و جز چرایی چند!

## موج خیز

باور نداشتم که چنین واگذاریم  
در موج خیزِ حادثه، تنها گذاریم  
آمد بهار و عید گذشت و نخواستی  
یک دم قدم به چشم گهرزا گذاریم  
چون سبزه ی دمیده به سحرای دوردست  
بختم نداده ره که به سر، پا گذاریم  
خونم خورند با همه گردنکشی، کسان  
گر در بساط غیر چو مینا گذاریم  
هر کس، نسیم وار، ز شاخم نصیب خواست  
تا چند، چون شکوفه، به یغما گذاریم،  
عمری گذاشتی به دلم داغ غم، بیا  
تا داغ بوسه نیز به سیما گذاریم  
با آن که همچو جام شکستم به بزم تو  
باور نداشتم که چنین واگذاریم.

## گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی، دل داغدار ما را؟  
که هزار لاله پوشد، پس از این مزار ما را  
چه کنم جز این که گویم «بِیَنگَر به لطف بِنُگَر  
دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را»؟  
ز سرشک نم فشاندم، به بنفشه زارِ دوری  
که ز بوته ها بچینی، گل انتظار ما را  
چو نسیمِ آشنایی، ز کدام سو وزیدی  
تو که بی قرار کردی، همه لاله زار ما را؟  
منم آن شکسته سازی، که توأم نمی نوازی  
که فغان کنم ز دستی، که گسسته تار ما را  
ز کویرِ جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید  
دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را؟

## از یاد رفته

رفتیم و کس نگفت ز یاران که یار کو؟  
آن رفته ی شکسته دل بی قرار کو؟  
چون روزگار غم که رود رفته ایم و یار  
حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟  
چون می روم به بستر خود می کشد خروش  
هر ذره ی تنم به نیازی که یار کو؟  
آرید خنجری که مرا سینه خسته شد  
از بس که دل تپید که راه فرار کو؟  
آن شعله ی نگاه پر از آرزو چه شد؟  
وان بوسه های گرم فزون از شمار کو؟  
آن سینه یی که جای سرم بود از چه نیست؟  
آن دست شوق و آن نَفَس پُر شرار کو،

رو کرد نوبهار و به هر جا گلی شکفت  
در من دلی که بشکفتد از نوبهار کو؟  
گفتی که اختیار کنم ترک یاد او  
خوش گفته ای ولیک بگو اختیار کو؟

## اجاق مرر

نه از تو مهر پسندم نه یاوری خواهم  
ستم، اگر ز تو زبید، ستمگری خواهم  
به بارگاه الهی اگر چه بارم هست  
کجا ز خویش پذیرم که داوری خواهم؟  
سبو صفت دل پر خون و غم زدایی ی بزم  
همین قَدَر ز دو عالم توانگری خواهم  
زالال چشمه ی عشقم به کام تشنه لبی  
که جوش خویشتن و نوش دیگری خواهم  
کلاله ی گل خورشیدم و برهنه ولی  
تن جهان همه در اطلس زری خواهم  
کجا ز سینه ی خود خوبتر توانم یافت؟  
اجاق آتش عشق تو مرمری خواهم  
چو برگ و بر همه سرمایه ی گرانباری است،  
ز برگ و بر، به خدا، خویش را بری خواهم  
به هم عنانی ی باد سبک عنان، سیمین!  
چو برگ ریخته یک دم سبک سری خواهم.

## گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو  
این جا تن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو  
صد بوسه ی تر بَخْشَمَت، از بوسه بهتر بَخْشَمَت  
اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو  
هرگز میپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من  
گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو  
در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده  
گر بنده ی فرمانبری، از جان پی فرمان برو  
امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم  
جانِ برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو  
امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم  
سرکش مرا وَرْکوی من افتان برو؟ خیزان برو  
بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم  
در چهره ی سیمین نگر، با جلوه ی جانان برو.

## شهاب طلایی

همچون نسیم بر تن و جانم وزید و رفت  
ما را چو گل دمی به سوی خود کشید و رفت  
بر دفتر خیال پریشان من شبی  
با کُلك عشق، خطّ تمنا کشید و رفت  
در آسمان خاطر من آن اختر امید  
دردا که چون شهاب طلایی دوید و رفت  
بر گو، خدای را، به دیار که می دمد  
آن صبح کاذبی که به شامم دمید و رفت  
یاد شکیب سوز تو- ای آسنا- شبی  
در موج عطرِ بستر من آرمد و رفت  
در آفتاب لطف تو تا دیگری نشست  
چون سایه عاشق تو به کنجی خزید و رفت  
ترسم چو باز ایی و پرسم ز عشق خویش  
گویی چو شور مستیم از سر پرید و رفت  
سیمین! اگر چه رفت و تو تنها شدی ولیک  
این بس که در دلت شرری آفرید و رفت.

## شکوفه ی سحر

ستاره دانه ی افشانده ی گل سحر است:  
گلی ز سیم که سیراب چشمه سار زر است  
چه بک از این شب غم وین ستاره های سرشک  
که از کرانه ی او صبح بخت جلوه گر است  
اگر چه بسته تنم، قُمری خیالِ مرا  
به لاله زار نواز شگر افق گذر است  
قفس نکاست ز آزادگی که مرغ چمن  
اسیر منت خاطر گداز بال و پر است

تو سُرْمه یی که به چشم خیال می کشمت  
اگر چه روی تو عمری نهان ز چشم سر است  
تو رفته را به کنار آورم دگر؟ هیهات!  
مرا چه سود که سروی به خانه ی دگر است؟  
چگونه در صدف سینه باز پرورمت  
که دست دشمن من بوسه گاهت ای گهر است  
به دیده پرده ی مژگان کشیده ام که مگر  
نبینی آتش دل را که باز شعله ور است  
چو غنچه حُقه ی رازم، که آفتاب بلند  
به تیغ بر دهن گل زند که پرده در است  
به دامن تو نشینم دوباره؟ دورم باد!  
که این جدا شده عاشق نه خک رهگذر است  
گل سحر بدمد در شبم که سیمین گفت:  
ستاره دانه ی افشانده ی گل سحر است.

## یادگار

اگر چه باز نبینم به خود کنارِ ترا  
عزیز می شمرم عشق یادگارِ ترا  
در این خزان جدایی به بوی خاطره ها  
شکفته می کنم از نو به دل بهارِ ترا  
زبان شعله به گوشم به بی قراری گفت  
حدیثِ سستیِ قول تو و قرارِ ترا  
ز من جدا شده یی همچو بوی گل از گل؛  
منی که داده ام از دست، اختیارِ ترا  
شدی شراب و شدم مست بوسه ی تو شبی



کنون چه چاره کنم محنت خمار ترا؟  
به سینه چون گلِ عشقت نمی توانم زد  
به دیده می شکنم خارِ انتظار ترا  
چو بوی گل چه شود گر شبی به بال نسیم  
سبک برایم و گیرم ره دیار ترا  
همان فریفته سیمین با وفای توأم  
اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا.

## گل کوه

گرچه چون کوه به دامان افق بستر ماست  
منت پای بسی راهگذر بر سرماست  
دوری یِ راه به نزدیکی یِ دل چاره شود  
کرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست  
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیک  
آنچه در او نکند جلوه گری، اختر ماست  
گر چه شد چشمه صفت خانه ی ما سینه ی کوه  
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست  
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن  
گل کوهییم که از سنگ سیه بستر ماست  
گلشن خاطر ما را چمن آرایی نیست  
سادگی زینت ما، پکدلی زیور ماست  
گر سرانگشت تو ما را ننوازد گله نیست  
گل خاریم و زیان سود نوازشگر ماست  
زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست  
حاصل این نغمه ی عشق ست که در دفتر ماست...

## آتش دور

ای که چون صدف ما را، در کنار پروردی  
با گهر فروشانم، از چه آشنا کردی؟  
گرم شد ز سوز من، محفل طرب جویان  
هیزم زمستان شد، گُلبنی که پروردی  
بر سر تو می بینم، پای هرزه پویان را  
چون چمن به هر صحرا دامن از چه گستردی؟  
نوبهار می آرد، گل به هدیه بستان را  
ای تو نوبهار من! بهر من چه آوری؟  
جان بی نصیبم را بهره بی نمی بخشی  
آتشی ولی دوری، بوسه بی ولی سردی  
در نگاه خاموشش راز عاشقی گم شد  
ای نگاه مشتاقم! از پی چه می گردی؟  
شکوه کم کن ای سیمین زانکه همچو اشک من  
آفریده ی رنجی، پروریده ی دردی.

## این که با خود می کشم

این که با خود می کشم هر سو، نپنداری تن است  
گورِ گردان است و در او آرزوهای من است!  
آتشِ سردم که دارم جلوه ها در تیرگی  
چون غزالان در سیاهی دیدگانم روشن است  
من نه باغم، غنچه های ناز من تک دانه نیست  
پهن دشتم، لاله های داغ من صد خرمن است  
این که چون گل می درم از درد و افشان می کنم  
پیش اهل دل تن و پیش شما پیراهن است  
آسمان را من جگرخون کردم از اندوه خویش  
در جگر گاهِ افق، خورشید، سوزن سوزن است  
این که می جوشد میانِ هر رگم دردی است داغ  
دورگاه دردِ جوشان است و پنداری تن است!  
سینه ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار  
خانه میسوزد، نمایان شعله ها از روزن است  
آه، سیمین! گوهری گمگشته در خکستر  
من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است.

## برف گران

آن دیده که با مهر به سویم نگران بود  
دیدم که نهانی نظرش با دگران بود

آن اختر تابنده - که پنداشتمش عشق -  
تا سوی من آمد چو شهبابی گذران بود  
بشکست مرا پشت ز سردی که به من کرد  
من شاخه ی گل بودم و او برف گران بود  
با آب روان، برگِ گلِ ریخته می رفت  
خوش، آن که چنین در سفرش هم سفران بود  
نرگس ز چه با غنچه در آمیخت؟ که مشکل  
با کور دلان صحبت صاحب نظران بود  
رقصید و به همراه صبا طره برافشاند  
گفتی که چو ما بید زآشفته سران بود  
در کوه نشستیم که با لاله نشینیم  
با داغ دلان الفت خونین جگران بود  
سیمین دگر امروز ندارد خبر از خویش  
با آنکه خود آرام دل بیخبران بود!

## گل قاصد

نپسندم این که روی ز منتِ خبر نباشد  
گل قاصدی فرستم به تو، نامه گر نباشد  
گل قاصدی فرستم که پیام من بگوید  
که به جز ویم کسی محرم نامه بر نباشد  
چو پیام من شنیدی پر او بگیر و بشکن  
که به جز تو سوی یار دگرش گذر نباشد

نه، که خود شکسته بال است، و گرنه کس پیامی  
ز شکسته دل نیارد که شکسته پر نباشد  
تویی آن گهر که کس قدر ترا نمی شناسد  
ز چه بازوان من حلقه ی این گهر نباشد  
غم دوریت نهالی است به باغ شب شکفته  
که نسیم شاخسارش نفس سحر نباشد  
به رخم نمی کند آتش بوسه ی لب ت گل  
چه ثمر ز عودسوزی که در او شرر نباشد؟  
چو عروسکم ز سردی، که دو دیده بلورم  
همه عمر در نگاه است و در او اثر نباشد  
بت معبد خیالم، به پرستشم گروهی  
به نیاز در نمازند و مرا خیر نباشد.

## باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی  
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی  
ای گل وصل از تو عطرآگین نشد آغوش گرمم  
گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی  
بر لبش، ای بوسه ی شیرین تر از جان! غنچه کردی  
گل شدی، بر سینه ی هم رنگ سیمابم شکفتی  
شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی  
آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی  
یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت  
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی  
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم

تا تو چون گل های شب در باغ مهتابم شکفتی  
خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری  
تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی.

## صد چمن لاله

روزی اید که دلم هیچ تمنا نکند  
دیده ام غنچه به دیدار کسی وا نکند  
وین سبک جوش گران مایه - که خون نام وی است -  
ره به آوند تهی مانده ی رگ ها نکند  
یاد آغوش کسی سینه ی آرام مرا  
موج خیز هوس این دل شیدا نکند  
دیده آن گونه فروبسته بماند که اگر  
صد چمن لاله دمد، نیم تماشا نکند  
لیک امروز که سرمست می زندگیم  
دلم از عشق نیاساید و پروا نکند  
از لگد کوب هوس، پیکر تقوا نرهد  
تا مرا این دل سودازده رسوا نکند.

## پونه ی وحشی

ستاره بی تو به چشمم شرار می باشد  
فروغ ماه به رویم غبار می باشد  
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من  
نوازش نفسش انتظار می باشد؟  
خروش رودِ دمان، شور عشق می ریزد  
سکوت کوه گران، شوق یار می باشد  
بیا که پونه ی وحشی ز عطر مستی بخش  
بُخورِ می به لب جویبار می باشد  
ستاره می دمد از چلچراغ سرخ تمشک  
که گردِ نقره بر او آبشار می باشد  
خیال گرمی یِ عشقت به ذره های تنم  
نشاط و مستی یِ بی اختیار می باشد  
چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من  
غبار غم به سر روزگار می باشد.

## ساقه ی دمیده

چون نغمه در سراچه ی گوشت نشسته ام  
چون گوش، پرده دار خروشت نشسته ام  
چون ساقه ی دمیده به دشت ایستاده ای  
چون لاله ی شکفته به دوش نشسته ام

گرم و شکیب سوزم و شیرین و دلنواز  
آن بوسه ام که بر لب نوشت نشسته ام  
میناست پیکر من و خونم شراب عشق  
دزدانه در کمینگه هوش نشسته ام  
افسانه ی نگفته ی میلی نهفته ام  
در دیدگان زهد فروشت نشسته ام  
فریاد بی قراریم و بندی ی سکوت  
در ژرفی ی نگاه خموش نشسته ام  
تا زخمه زد به تار دلم دست عشق دوست  
چون نغمه در سراچه ی گوشت نشسته ام.

## دیبای کبود

نیلوفر شبنم زده ی ساحل رودم  
کس جامه نپوشید ز دیبای کبودم  
بر آتش من ریخته خکستر ایام  
دیگر ندهد کس خبر از بود و نبودم  
بی چنگی ی خود چنگم و بی نایی ی خود نای  
در پرده ی خاموشی دل خفته سرودم  
چون غنچه ی نشکفته، به عالم نظرم نیست  
نرگس نشدم، چشم تمنا نگشودم  
در خود زده ام دست، سبو رهبریم کرد  
وز خود شده ام مست، ز می پند شنودم  
چون عودم و خود سوختنم رونق بزم است



چون شاخه ی تر، کس نشد آزرده ز دودم  
حیرت زده از دیدن نایاری ی یاران  
چون روزنه شد چشم، سراپای وجودم  
بی بهره ز ره پویی خود هر شبه چون مهر  
در بستری از خون دل خویش غنودم  
سیمین شده دشت سخن از پرتو شعرم  
رشک مه گردونم از این نقره که سودم.

## سپیدار

این حریفان همه هرجایی و پستند و تو نه  
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تو نه  
این گدایان به تمنای جوی سیم تنم  
چون چنار از سر خواهش همه دستند و تو نه  
چون سپیدار رزآویخته، این بی ثمران  
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه  
از تنم فرش هوس بافته خواهند و به عهد  
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تو نه  
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند،  
یک شب از صد خُم و صد خُمکده مستند و تو نه  
دامن هر که گذشت از بر شان، بگرفتند  
گل خارند و به هر دشت نشستند و تو نه  
ماه افتاده در آبند و سراپا به دروغ؛  
رونق خویش به یک موج شکستند و تو نه  
لیک با این همه صد حیف که در بیماری  
گرد بالین من اینان همه هستند و تو نه.

## یک سحر

سحری به دلنوازی ز درم درآ و بنشین  
به کنار خود به بازی بنشان مرا و بنشین  
من اگر ادب پسندم، ننشینم و نخندم  
تو ز لطف رخصتم ده، که بیا بیا و بنشین  
همه دشمنند و بد سر، که زند حلقه بر در  
به رخ حسود مگشا، در این سرا و بنشین  
چو حیا کنم حذر کن، به ملامتم نظر کن  
که ز سبز جامه چون گل، به صفا درآ و بنشین  
شنوند اگر خروشم، تو به بوسه کن خموشم  
نفسی مکن لب خود ز لبم جدا و بنشین  
چو ز دست رفته باشم، ببر تو خفته باشم  
تو به خنده گو که کامم ز تو شد روا و بنشین  
نه، من این نمی توانم، که به شرم بسته جانم  
تو به خانه ام گرایی، به حیا گرا و بنشین.

## نگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد  
تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد  
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی  
وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد  
گوری بده، خدایا! زندان پیکر من  
تا از بهانه جویی، دل در بدر نباشد  
پایم چو پایه ی رز، یارب شکسته بهتر  
تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد  
پیمانہ ی تنم را، بشکن که بر لب من  
لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد  
چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد  
کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد  
در شامِ غم که گردد، همراز و همدم من؟  
اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد  
سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید  
چون دانه هر که چندی خکش به سر نباشد.

## افسون شیطان

چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد  
دَوَد بر گونه ام آرام و در دامنم آویزد؟  
چرا کمتر از آن آهی که از شوق لب ت هر دم  
درون سینه در موج غم پنهانم آویزد؟  
چرا کمتر ز شیطانی، که با افسون نو هر شب  
به پرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد؟  
ترا چون چشمه می خواهم که چون گیرد در آغوشم  
هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد  
به عشقت خو چنان کردم که خواهم از خدا هر دم

که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد  
منم آن گلبنِ آزرده از آسیب پاییزی  
که توفانِ جدایی در تن لرزانم آویزد  
چو نیلوفر که آویزد به سروی در چمن، سیمین!  
کند گل نغمه های شعر و در دیوانم آویزد.

## وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم  
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم  
دشوار بود مردن و روی تو ندیدن  
بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم  
بگذار که چون ناله ی مرغان شباهنگ  
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم  
بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب  
در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم  
می میرم از این درد که جان دگرم نیست  
تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم  
تا بوده ام، ای دوست، وفادار تو بودم  
بگذار بدانگونه وفادار بمیرم.

## پولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم  
وزین دو، رشته ی پیوند خود بریده منم  
شبم که سینه ی من پرده دار اسرار است  
به انتظار تو، این خنجر سپیده! منم  
ز تیغ طعنه ی دشمن دلم چو گل شد چک  
کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم  
ز اوج چرخِ تمناً چو برف با دل سرد  
فرونشسته و بر خک آرمیده منم  
ز من گسسته ای و همچو گرد باد به دشت  
ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم  
ز غم گداختم و اشک گرم سردم کرد  
زمن بترس که پولاد آبدیده منم  
بسان سایه ز آزار مردمان، سیمین!  
غمین به گوشه ی دیوارها خزیده منم.

## سجاف زرین

تو غم مرا چه دانی، که چه آتشم به جان زد  
تن خوشه خوشه داغم، ره باغ ارغوان زد  
چو پرستوی مسافر، غم آشیان نداری  
که به هر سفر توانی، به دیاری آشیان زد  
بفرست نامه سویم، که به سبزه زار خطش

ز لب لطیف رنگین، گل بوسه می توان زد  
به خدا که سایه ی غم، ز سرم نمی شود کم  
چو خبر نشد که سروم، به سر که سایبان زد  
به شبان هجر، خوابم به دو دیده آمد آن دم  
که سحر سجاف زرّین، به کنار آسمان زد  
به فلک زبانه خیزد، ز شرار جانِ سیمین  
که زبانه زد جهان شد، چو زعاشقی زبان زد.

## یاد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود  
میل تو گرم، در دل بی تاب می دود  
در پرده ی نهانِ دلم جای می کنی  
گویی به چشم خسته تنی خواب می دود  
می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش  
چون شبنمی که بر گل شاداب می دود  
می لغزد آن نگاه شتابان به چهره ام  
چون بوسه ی نسیم که بر آب می دود  
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم  
آن گونه می دود که می ناب می دود  
بر دامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست  
خورشید هم به دامن مرداب می دود  
وز گفتگوی خلق مخور غم، که گاهگاه  
ابر سیه به چهره ی مهتاب می دود.

## دامِ فریب

گفتم که می خواهم تو را، باور مکن، باور مکن  
از جمع یاران پا مکش، با من به یاری سر مکن  
گر همچو گل در خنده ام، دامِ فریب افکنده ام  
در حسرت دامی چنین، بیهوده دامن تر مکن  
از عاشق پکیزه خو، وصل من رسوا مجو  
همبستر هر سفله را، با خویش هم بستر مکن  
شهد لب می رنگ من، آلوده با نیرنگ من  
این جام افسون در مکش، این باده در ساغر مکن  
چشمم اگر دارد نمی، ریزد به پای عالمی  
زین گوهر بی آبرو، زنهار، انگشتر مکن  
نه ، نه که جز آغوش من، جز لعل ساغر نوش من  
در خلوت خاموش من، اندیشه ی دیگر مکن  
اینک تو و اینک لبم، این شور و این تاب و تبم  
صد بوسه بر لعلم بزن ، وز صد یکی کمتر مکن.

## معبد متروک

در ما نمانده زانهمه شادی نشانه یی  
ماییم و دلشکستگی یِ جاودانه یی  
خاموش مانده معبد متروک سینه ام  
دراو نه آتشی، نه ز گرمی نشانه یی  
دامان دوستی ز چه برچیده ای زما؟  
دانی که نیست آتش ما را زبانه یی  
خندد بهار خاطر من، زانکه در دلم  
هر لحظه می زند غمی ز نو جوانه یی

شد سینه، خانه ی پریان خیال تو  
رقصد پری چو کس ننشیند به خانه یی  
خفته است در تنم همه رگ های آرزو  
ای پاسدار عشق؟ بزن تازیانه یی  
چون بوی عود، از پی خودسوزی ی شبم  
مآند سحر به دفتر سیمین ترانه یی.

## بی خبری

بگذشت مرا، ای دل! با بی خبری عمری  
با بی خبری از خود، کردم سپری عمری  
چون شعله سرانجامم، خاموشی و سردی شد  
هر چند ز من سر زد، دیوانه گری عمری  
نرگس نشدم، دردا! تا تاج زرم باشد  
چون لاله نصیبم شد، خونین جگری عمری  
دل همچو پرستویی، هر دم به دیاری شد  
آخر چه شدش حاصل، زین درپردری عمری؟  
دلدار چه کس بودم، یا دل به چه کس دادم  
از شور چه کس کردم، شوریده سری عمری؟  
تا روی نکو دیدم، آرام ز کف دادم  
سرمایه ی رنجم شد، صاحب نظری عمری  
پیوند تن و دل را، پیوسته جدا دیدم  
دل با دگران هر دم، تن با دگری عمری.



## شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛  
چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؟  
از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم  
وز یار اگر پرسی، می خواهم و می خواهم  
در عالم هشیاری، از بی خبری مستم  
در گوشه ی تنهایی، از بیخودی آگاهم  
گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟  
گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟  
در دامنی افتادم، گفتمی که مگر اشکم  
از خویش برون رفتم، گفتمی که مگر آهم  
ویرانه ی متروکم: نه بام و نه دیواری  
آرام نگیرد کس، در سایه کوتاهم  
آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا  
دامان سیاهی شد، میدان نظر گاهم.

## من و تو

بود عمری به دلم با تو که تنها بنشینم  
کامم کنون که برآمد بنشین تا بنشینم  
پک و رسوا همه را عشق به یک شعله بسوزد  
تو که پکی بنشین تا من رسوا بنشینم  
بی ادب نیستم اما پی یک عمر صبوری

با تو امشب نتوانم که شکیبیا بنشینم  
شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان  
خلوتی خواسته ام با تو که تنها بنشینم  
من و دامان دگر از پی دامان تو؟ حاشا!  
نه گیاهم که به هر دامن صحرا بنشینم  
آن غبارم که گرم از سر دامن نفشانی  
برنخیزم همه ی عمر و همین جا بنشینم  
ساغرم، دورزنان پیش لب آمدن امشب  
دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم.

## دورنگی

همچو نور، از چشمم، رفتی و نمی ایی  
بی تو دیده ی جان را، بسته ام ز بینایی  
تا زمن شدی غافل، سرزدم به هر محفل  
بی تو عاقبت کارم، می کشد به رسوایی  
از دورنگی یِ یاران، وزفریب عیاران  
دیدم و چه ها دیدم، یک به یک تماشایی  
آفتاب را دیدم، هفت رنگ و فهمیدم  
اینکه نیست بی رنگی، زیر چرخ مینایی  
حال من اگر خواهی، لاله دارد آگاهی  
زان که جان او سوزد، همچو من ز تنهایی  
گر دعا کنم شاید، خواهم اینکه افزایش  
در تو آن جفا کیشی، در من این شکیبایی  
دانم اینکه از دوری، خسته ای و رنجوری  
سینه کرده ام بستر، تا بر او بیاسایی  
دمبدم لب سیمین، پرسد از خیالت این:  
- بینم آن که بازایی، بینم آن که بازایی؟

## عطر پرکنده

بازگو، ای به کنار دگری خفته ی من!  
چه کند با غم تو این دل آشفته ی من؟  
وه که امروز پرکنده تر از بوی گل است  
خاطر جمع تر از غنچه ی نشکفته ی من!  
آفتابِ ننگه گرم تو را می جوید  
این دلِ سردتر از برفِ فروخفته ی من  
یاد از آن روز که انگشت تو اشکم بسترد  
خاتم دست تو شد گوهر ناسفته ی من  
شاهد آتش عشق تو که گرم است هنوز  
شعله هایی ست که سر می کشد از گفته ی من  
چه کنم؟ دل به که بندم؟ به کجا روی کنم؟  
بازگو، ای به کنار دگری خفته ی من!

## ساق فریب زن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه ی سیمین کجا؟  
قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟  
صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من  
سبزه ی عارضم کجا، خرمی چمن کجا؟  
لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می تهی:  
ساق فریبزن کجا؟ ساقی ی سیمتن کجا؟  
غنچه دهان بسته بی، پیش لب شکفته ام  
گرمی ی بوسه ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟  
نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!  
در نگهم ترانه ها، در نگهش سخن کجا؟  
بر سر و سینه ام مکش، دست که خسته می شود!  
نرمی ی پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟  
این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته بی؟  
دوستی ی تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟  
می روی و خطاست این، شیوه ی نابجاست این  
قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟

## آشفتگی

شوریده ی آزرده دل بی سر و پا من  
در شهر شما عاشق انگشت نما من  
دیوانه تر از مردم دیوانه اگر هست  
جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من  
شاه همه خوبان سخنگوی غزل ساز  
اما به در خانه ی عشق تو گدا من  
یک دم، نه به یاد من و رنجوری ی من تو  
یک عمر، گرفتار به زنجیر وفا من

ای شیر شکاران سیه موی سیه چشم!  
آهوی گرفتار به زندان شما من  
آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد  
همراه به هر قافله چون بانگ دراه، من  
تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد  
برداشته شب تا به سحر دست دعا من  
سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود:  
ای بی دل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

## صدف

نوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم  
زخمه بر تار دلم زن که در آری به خروشم  
چون صدف مانده تهی سینه ام از گوهر عشقی  
ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم  
کم ز مینا نیم، ای دوست! که گردش بزداپی  
دست مهتری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم  
من زمین گیر گیاهم، تو سبک سیر نسیمی  
که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم  
تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی  
دیده صد چشمه فروریخت به دامن شب دوشم  
بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرار  
تن چون عاج به پیراهن مهتاب بیوشم  
چو خُم باده، در این شوق که گرمت کنم امشب،  
همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم  
تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه ی شیرین  
به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم.

## خکستر خیال

دیشب که خفته بودی، در بستر خیالم  
می سوخت از تمنا، پا تا ز سر خیالم  
من جام ها کشیده، از باده ی وصال  
تو کام ها گرفته، از دختر خیالم  
شب چون به آتش تو، اندیشه پر بسوزد  
شعر و ترانه گردد، خکستر خیالم  
ای تشنه کام عاشق، بس کن هوس، که ترسم  
غیر از جنون ننوشی، از ساغر خیالم  
تا موج خیزِ چشمم، دُرَدانه پرور آمد  
پیرایه بست عالم، با گوهر خیالم  
گر سوی کس به جز تو، روزی گشوده گردد  
پیوسته بسته بادا، بال و پر خیالم  
جز نام دوست سیمین! حرفی دگر نخواندم  
چندان که خیره ماندم، در دفتر خیالم.

## دیشب

عشقت ز جان تیره ی من سر کشیده بود  
در سنگلاخ خاطر من گل دمیده بود  
چون سبز جامه، غنچه صفت، پیکر مرا  
از چشم ها نهفته و در بر کشیده بود  
ای باغبان عشق! تو تا با خبر شدی

لبه‌اش از لبم گل صد بوسه چیده بود  
عشقم هزار پرده ی پرهیز سوخته  
شوقم هزار جامه ی تقوا دریده بود  
بر لوح ساده ی دل دیرآشنای من  
رنگ هزار باغ و بهار آرمیده بود  
جانم همه شرار و به پیکر نشسته گرم  
خونم همه شراب و به رگ ها دویده بود  
می سوخت شمع عشق به فانوس چشم من  
وان روشنی به خلوتم از نور دیده بود  
از بوسه واگرفت و هم از بوسه باز داد  
جان را که دور از او به لبانم رسیده بود.

## آشتی

چندی به قهر گر چه زما رخ نهفته بود  
دیشب ز آشتی به برم تنگ خفته بود  
شب تا سحر نخفته و در پیش روی ماه  
گه بوسه وام داده و گاهی گرفته بود  
بودم بهار حُسن که از همّت لبش  
گل های بوسه بر سر و رویم شکفته بود  
در پایش اوفتادم و دانست عاشقم  
این راز اگر چه در دل تنگم نهفته بود  
خاموش بود و قصه ی او را به گوش من  
آن دل که می طپید به صد شور گفته بود  
سیمین نثار مقدم پر مهر دوست کرد  
آن دانه های دُر که شب هجر سفته بود.

## بهار بی گل

نه نام کس به زبانم نه در دلم هوسی  
به زنده بودنم این بس که می کشم نفسی  
جهان و شادی ی او کام دوستان را باد  
پر شکسته ی ما باد و گوشه ی قفسی  
از آن به خنجر حسرت نمی درم دل خویش  
که یادگار بر او مانده نقشِ عشق کسی  
بهار عمر مراگر خزان رسد، که در او  
نُرسِت لاله ی عشقی، شکوفه ی هوسی  
سکوت جان من از دشت شد فزون که به دشت  
درای قافله یی بود و ناله ی جرسی  
شکیب خویش نگه دار و دم مزن، سیمین!  
که رفت عمر و ز اندوه او نمانده بسی.



## توفان

امشب اگر یاری کنی، ای دیده توفان می کنم  
آتش به دل می افکنم، دریا به دامان می کنم  
می جویمت، می جویمت، با آن که پیدا نیستی  
می خواهمت، می خواهمت، هر چند پنهان می کنم  
زندان صبرآموز را، در می گشایم ناگهان؛  
پرهیز طاقت سوز را، یکسر به زندان می کنم  
یا عقل تقوا پیشه را، از عشق می دوزم کفن  
یا شاهد اندیشه را، از عقل عریان می کنم  
بازاً که فرمان می برم، عشق تو با جان می خرم  
آن را که می خواهی ز من، آن می کنم، آن می کنم.

## نازک تن

با آن که از صفا چو بهاری نشسته ام  
پنهان ز چشم ها به کناری نشسته ام  
تا شهسوار من رسد و خیزم از پیش  
در پیش راه او چو غباری نشسته ام  
نازک تنم، ولی نه چو گل های بامداد  
گرد غمم، به چهره ی یاری نشسته ام  
گر خوب و گر نه خوب؟ نوازشگرم تویی  
چون نغمه ی نهفته به تاری نشسته ام  
اشک سیاه شکوه ز شب های دوریم  
بر نوک کلک نامه نگاری نشسته ام  
در چشم تو سیاهی بخت من اوفتاد  
در پیش روی اینه داری نشسته ام  
با خون دل خیال ترا نقش می کنم  
تا باور ایدت که به کاری نشسته ام.

## خون سبز

ای مرغ نفرین! گوش من، آزرده شد از وای تو  
ای بار سنگین! دوش من، با خستگی شد جای تو  
ای وحشت! ای آغشته تن، با خون من با جان من  
در هر تپیدن از دلم، اید صدای پای تو  
ای ساقه ی برف آشنا! امید گل کردن کجا  
تا خون سبز زندگی، یخ بسته در رگ های تو؟  
ای خشک سال جاودان! ای کوری ی گلزار جان!  
از لاله چشمی وانشد، تا سینه شد صحرای تو  
کابوس وحشت زا تویی، خواب جنون افزا تویی  
هر شب به کامم می کشد، درد آفرین دنیای تو  
گر لحظه بی همچون پری، خندم به ناز و دلبری  
سیلی زند بر چهره ام، اهریمن سودای تو  
طبعم ز جور خسته شد، شعرم به بندت بسته شد  
لب را فروبست از سخن، زنجیری ی گویای تو  
نه نطفه ی میلی در او، نه باردار از آرزو  
سنگی سیت در نقش زنی، همبستر نازای تو.

## فریاد

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی  
پیوسته شادزی که دلی شاد می کنی  
گفتی: «برو!» ولیک نگفتی کجا رود  
این مرغ پر شکسته که آزاد می کنی  
پنهان مساز راز غم خویش در سکوت  
باری، در آن نگاه، چو فریاد می کنی  
ای سیل اشک من! ز چه بنیاد می کنی؟  
ای درد عشق او! از چه بیداد می کنی؟  
نازک تر از خیال منی، ای نگاه! لیک  
با سینه کار دشنه ی پولاد می کنی  
نقشت ز لوح خاطر سیمین نمی رود  
ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی.

## جامه ی عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم  
خانه را همچون بهشت آراستم  
شمع های رنگ رنگ افروختم  
عود و اسپند اندر آتش سوختم  
جلوه دادم هر کجا را با گلی  
نرگسی یا میخکی یا سنبل  
کودکم آمد به برخواندم ورا  
جامه های تازه پوشاندم ورا  
شادمان رو جانب برزن نهاد  
تا بداند عید، یاران را چه داد  
ساعتی بگذشت و باز آمد ز در

همچو طوطی قصه ساز آمد ز در  
گفت: «مادر! جامه ام چرکین شده  
قیرگون از لکه های کین شده  
بس که بر او چشم حسرت خیره شد  
رونقش بشکست و رنگش تیره شد  
هر نگاه کینه کز چشمی گسست  
لکه یی شد روی دامانم نشست  
از حسد هر کس شراری بر فروخت  
زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت  
مانده بر این جامه نقش چشمشان  
کینه و اندوه و قهر و خشمشان»  
گفتمش: «این گفته جز پندار نیست»  
گفت: «مادر! دیده ات بیدار نیست  
جامه تنها نه که جان فرسوده شد  
بس که با چشمان حسرت سوده شد  
از چه رو خواهی که من با جامه یی  
افکنم در برزنی هنگامه یی  
جلوه در این جامه آخر چون کنم  
کز حسد در جام خلقی خون کنم  
شرم اید من چنین مست غرور  
دیگران چون شاخه ی پاییز، عور  
همچو ماهی کش نباشد هاله یی  
یا چو شمعی کو ندارد لاله یی  
بر تنم این پیرهن ناپک شد  
چون دل غمدیدگان صد چک شد  
یا مرا عریان چو عریانان بساز  
یا لباسی هم پی آنان بساز!»  
این سخن گفت و در آغوشم فتاد  
ککلیش آشفته و بر دوشم فتاد  
اشک من با اشک او آمیخت نرم  
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم  
گفتمش: «آنان که مال اندوختند  
از تو کاش این نکته می آموختند  
کاخشان هر چند نغز و پر بهاست  
نقش دیوارش ز خشم چشم هاست  
گر شرابی در گلویشان ریخته  
حسرت خلقی بدان آمیخته  
شاد زی، ای کودک شیرین من  
از رخت باغ و گل و نسرين من!

از خدا خواهم برومندت کند  
سربلند و آبرومندت کند  
لیک چون سر سبز، شمشادت شود  
خود مبادا نرمی از یادت شود  
گر ترا روزی فلک سرپنجه داد  
کس ز نیرویت مبادا رنجه باد»!

## نیاز

بی تو، ای روشنگر شب های من!  
بوسه می زد ناله بر لب های من  
در دلم از وحشت بیگانگی  
خنده می زد لاله ی دیوانگی  
دیده ام چون نرگس غم می شکفت  
وندرو برقی ز شبنم می شکفت  
در بلور اشک من یاد تو بود  
در سکوت سینه فریاد تو بود  
مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت  
پرده های ساز، آهنگ تو داشت  
موج خیز سبزه دامان تو بود  
خفتنم آنجا به فرمان تو بود  
هر کجا بر تخته سنگی آبشار  
می شکست و پیکرش می شد غبار؛  
در غبارش باغ رؤیا می شکفت  
وز گلش رنگ تمنا می شکفت  
از تو دوری کردنم بیهوده بود  
بی تویی جان مرا فرسوده بود  
بی تو بودم لیک کنون باتوأم  
خود نمی دانم که این من یا توأم  
چون نسیمی بگذر از پیراهنم

تا در آمیزی چو گرمی با تنم  
بی تو غمگینم، دمی بی من مباش  
جان شیرینم! جدا از تن مباش  
بی تو آرامم به جز آزار نیست  
بی تو بالینم به غیر از خار نیست  
تا دلم بازیچه ی ایام شد  
باده ی عشق ترا چون جام شد  
گر توانی جامه ام ساز و بپوش  
گر توانی باده ام ساز و بنوش  
نه، که ما را رخصت دیدار نیست  
ور بود، دانی که جز پندار نیست  
تو نسیم سرزمین دیگری  
بر کویر جان من کی بگذری؟  
من شبِ پایان پذیر هستیم  
لحظه یی دیگر نباید مستیم  
تو فروغ آفتاب روشنی  
من چو می میرم تو سر بر می زنی  
من خزان در بهار افتاده ام  
آفت در کشتزار افتاده ام  
لاله ها از جور من بر باد رفت  
هر چه رفت از من همه بیداد رفت  
آفتاب گرم عمرم سرد شد  
خوشه های آرزویم زرد شد  
چهره ام دارد صفای نوبهار  
در دلم اندوه پاییز استوار  
گرد اندوهم، مشو خوهان مرا  
از سر دامان خود بفشان مرا  
شعله ی رنجم ز من دامن بکش  
بند دردم پای خود از من بکش.

## در آشیان

جوجه هایم! نغمه خوانی ها کنید  
د رکنارم شادمانی ها کنید  
باز هم بوی بهار آورده باد  
آشیان را غرق گل ها کرده باد  
با شما گر خامشی بگزیده ام  
بشنوید این نغمه را از دیده ام:  
روزگاری جفت جویی بوده ام  
گرم سوز نرم خویی بوده ام  
بر سریر شاخه هایم بوده جای  
بر حریر سبزه هایم بوده پای  
آبدان در کاسه ی گل جسته ام  
سینه با الماس شبنم شسته ام  
پرنیان آفتابم کرده خشک  
بر پرم دست صبا افشاندن مشک  
خوانده ام بس نغمه های دلنواز  
جُسته ام دلداده ی خود را به ناز  
کامجویی های شیرین کرده ام  
عیش ها با یار دیرین کرده ام  
روزگاری بوده ام سرگرم کار  
آشیان آورده ام در کشتزار  
یک سحرگه دیده را و کرده ام؛  
چند مروارید، پیدا کرده ام؛  
چند مروارید غلتان سپید  
یک سحر در آشیانم شد پدید  
آن گهرها را به جان پرورده ام  
گرمشان از گرمی ی خود کرده ام  
چند گاهی پیش ایشان خفته ام  
وان گهرها را به نرمی سفته ام  
تا گهر سفتم، شما را یافتم  
گر شما را نیست پر، اینک پرم  
بر شما این بال و پر می گسترم  
گر شما را ناتوان این دست و پاست  
در تنم تاب و توان بهر شماست  
گرچه گه در آب و گه در آتشم

با شما یاران و دلبنندان خوشم  
در دلم سوز از شما شور از شما  
چشم بد دور از شما، دور از شما...

## گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا  
بربایی ز جام و نوش کنی  
نیستم شعله تا لهیب مرا  
با نفس های خود خموش کنی  
نیستم عطر گل که راه برم  
با نسیمی به سوی خوابگهت  
نیستم رنگ شب که بنشینم  
با سکوتی به دیده ی سیهت  
نیستم شعر نغز تا یک شب  
بر لب ت بوسه های گرم زخم  
نیستم یاد وصل تا یک دم  
بر رخت رنگ شوق و شرم زخم  
نیستم نغمه یی که پُر سازم  
جام گوش ترا ز مستی خویش  
نیستم ناله یی که نیم شبی  
با خبر سازمت ز هستی خویش  
نیستم جلوه ی سحر که با ناز  
تن بسایم به پرده های حریر  
گرم، روی ترا ببوسم و نرم  
گویم: «ای شب! مرا ببین و بمیر»  
نیستم سایه ی تو تا از شوق  
سرگذارم به خاک رهگذرت



ور شوم پایمال رهگذران  
گویم: «ای نازنین! فدای سرت»  
گره کور سرنوشت من  
پنجه ی روزگار بست مرا  
بگذر از من که نیک می دانم  
نگشاید کسی به دست، مرا  
آرزویی تو، آرزوی محال  
با منی هر زمان و دور از من  
بی تو، ای آشنا! چه می خواهد  
این دل تنگ ناصبور از من؟

## عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق  
که تو را ساختم ز مومِ خیال  
بر تنت ریخت دست پندارم؛  
صافی و لطفِ چشمه های زلال  
تنِ نرم ترا نهان کردم  
در پرنده سپید جامه ی شعر  
بر رخ پک تر ز مرمر تو  
خط و خالی زدم به خامه ی شعر  
وه! چه شب ها که با نوک مژگان  
ز آسمان ها ستاره دزدیدم  
تا که آویز گردنت سازم  
یک به یک را کنار هم چیدم  
تا بشویم تن سپید ترا  
شبنم از لاله زار آوردم  
تا دهم بوی خوش به سینه ی تو

عطر صبح بهار آوردم  
صبح چون خنده زد، ز خنده ی او  
از برای تو وام بگرفتم  
شب درآمد، برایت از مویش  
طره یی مشکفام بگرفتم  
خوب آن سان شدی که چون رخ تو  
هیچ گل دلفریب و نرم شد  
لیک افسوس هر چه کوشیدم  
پیکر مومی ی تو گرم نشد  
روزی از روزهای گرم خزان  
پنشاندم در آفتاب، تو را  
رفتم و آمدم چه دیدم... آه  
کرده بود آفتاب، آب، تو را  
تو شدی آب و جامه ی شعرم،  
غرق در پیکر زلال تو ماند  
بر پرندِ سپید او جاوید  
لکه ی مومی ی خیال تو ماند

## گل صحرايي

کیستی ای دوست که با یاد تو  
باده ی اندیشه ام آمیخته  
ای لب گرمت ز تن سرد من  
شعله ی صد بوسه برانگیخته  
خنده ی من، شوخی ی من، ناز من  
برده قرار تو و آرام تو

فتنه ی عشاق هوسباز من  
زهر حسد ریخته در کام تو  
من گل صحرایی یِ خود رُسته ام  
عطر مرا رهگذری نوش کرد  
خوب چو از بوی تنم مست شد  
رفت و مرا نیز فراموش کرد  
چون تو کسی بود و مرا دوست داشت  
چون تو کسی عاشق و دیوانه بود  
چون تو کسی با لب من آشنا  
وز دگران یکسره بیگانه بود  
او همه چون مستی یِ یک جرعه می  
در سر من، در تن من، می دوید  
او چو شفق من چو شب تیره فام  
سر زده بر دامن من، می دوید  
آن که مرا عاشق دیوانه بود  
با که بگویم ز برم رفت رفت  
روز شد و شب شدم و کوهسار  
پرتو مهرش ز سرم رفت رفت  
کیستی ای دوست که با یاد تو  
باده ی اندیشه ام آمیخته  
ای لب گرمت ز تن سرد من  
شعله ی صد بوسه برانگیخته  
خلوتی آراسته کردم بیا  
تا شب خود با تو به روز آورم  
از دل سرد تو برون شعله ها  
با نگهی شعله فروز آورم  
بید برآورده پر از شاخ خشک  
مهر برآورده سر از کوهسار  
آن به زمرد زده بر تن نگین  
این ز طلا ریخته هر جا نثار  
گرمی یِ آغوش مرا بازگیر  
گرمی یِ صد بوسه به من بازده  
مرغک ترسیده ی پر خسته را  
زنده کن و پرده و پروازده  
لیک مبادا که چو آن دیگری  
برگ سیه مشق به دورافکنی  
مست شوی عربده جوئی کنی  
جام تهی مانده ز می بشکنی.

## اندوه

شبی از در آمد دختر من  
لبش پُر شکوه، جانش پُر زغم بود  
که در مهمانی یِ یارانم امروز  
سر شرمنده ام بر سینه خم بود  
چو دانستی که مهمانم به بزمی  
مرا چون گل چرا زیبا نکردی  
چرا با جامه یی رنگین و پرچین  
مرا با دیگران همتا نکردی  
«مہین» خندید و در گوش «پریچهر»  
نہان از من به صد افسون سخن گفت  
نمی دانم چه گفت، اما شنیدم  
که در نجوا سخن از پیرهن گفت  
چرا اندیشه از حالم نکردی  
مگر در دیده شرمم را ندیدی  
چرا خاموش ماندی؟ چاره یی کن  
مگر این این اشک گرمم را ندیدی  
به او گفتم که ای فرزند من کاش؛  
ترا دیوانه یی مادر نمی شد  
نمی بودی اگر دردانه ی من  
ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد  
من آن آشفته در بند خویشم  
که جز با خود سر و کاری ندارم  
به جز اندیشه ی بی حاصل خویش  
خبر از حال دیاری ندارم  
من آن روح گریزان غمینم

که پیوند از همه عالم گسستم  
چو شعر آمد به خلوتگاه رازم  
گسستم از همه، با او نشستم  
تو می گویی سخن از بزم رنگین  
مرا اندیشه ی رنگین تری هست  
برو، تنها مرا با خود رها کن  
مگو دیگر که اینجا مادری هست.

## برای چشم هایت

گفتی که: «کاش چون تو مرا، ای دوست!  
گویا، زبان شعرو سخن می بود  
تا قصه ساز آتش پنهانم  
شعر شکفته بر لب من می بود»  
گویم به پاسخ تو که: «ایا هست  
«شعری ز چشم های تو زیبا تر؟  
«یا من شنیده ام ز کسی هرگز  
«حرفی از آن نگاه، فریباتر؟  
«دریای سرکشی ز غزل خفته است  
در آن نگاه خامش دریا رنگ  
یک گوشه از دو چشم کبود تست  
ای آسمان روشن مینا رنگ»  
«ای کاش بود پیکر من شعری  
تا قصه ساز بزم شبت می شد  
می خواندی و چو بر دو لب می رفت  
سرمست بوسه های لب می شد»  
«می مرد کاش بر لب من آن شعر

کاو شرح بیقراری ی من می گفت  
اما چو دیدگان تو چشمانم  
در یک نگه هزار سخن می گفت»

## چوب دار

خدایا چوبه ی دار است جسمم  
چه پیکر ها به بالایم در آویخت  
چه آتش ها به خاموشی گرایید  
چه گرمی ها که با سردی در آمیخت  
چه دل ها کز هوس می سوخت پنهان  
چو با من آشنا شد سرد شد، مُرد  
بَرَم هر نغمه ی شیرین که خواندند  
به گوشم ناله یی از درد شد، مُرد  
دو چشمم مستی ی مینای می داشت  
چه سود آخر به کس جامی نبخشید  
لبم آشفنگان در بدر را  
ندانم از چه فرجامی نبخشید؟  
چه شب ها مرغکان در نور مهتاب  
نوای شادی از دل برکشیدند  
سحر سرمست غوغای شب دوش  
به سوی دشت و صحرا پر کشیدند  
من آزرده تنها خفته بودم  
به چشمم اشک و بر لب هام آهی  
کنارم دفتری همچون دلم ریش  
به تشویش شب دوشم گواهی  
تن من چوب دار عشق ها بود  
هوس ها را به پای مرگ بردم  
اگر کس بوسه از لب های من خواست

گلویش را به بند غم فشردم  
خدایا در سکوت صبحدم باز  
به بندم بینوایی اوفتاده  
ز ما بر سنگفرش جاده ها باز  
به نرمی سایه هایی اوفتاده  
خدایا چوب دارم، کاش ناگاه  
به طوفان بلایی می شکستم  
مرا ای دوستان یک شب بسوزید  
که من از خویشتن در بیم هستم.

## رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی  
نرم گشودی در کاشانه را  
خنده به لب؟ بوسه طلب شوخ چشم  
شیفته کردی دل دیوانه را  
سایه صفت آمدی و بیقرار  
خفت سراپای تو در بسترم  
نرگس من بودی و جای تو شد  
جام بلورین دو چشم ترم  
یک شرر از مجمر لب های تو  
جست و سراپای مرا سوخت... سوخت  
بوسه ی دیگر ز لب غنچه کرد  
غنچه ی لب های مرا دوخت... دوخت  
گرمی ی آغوش ترا می چشید  
اطلس سیمایی ی اندام من

عطر نفس های ترا می مکید  
مخمل گیسوی سیه فام من  
مست ز خود رفتم و باز آمدم  
دیده ی من دید که تر دامنم  
عشق تو را یافت که چون خون شرم  
از همه سو ریخته بر دامنم  
رعد خروشید و زمین ها گداخت  
کلبه ی تاریک، دهان باز کرد  
سینه ی من ساز نواساز شد  
نغمه ی نشنیده بی آغاز کرد  
رقص کنان پیکر اهریمنی  
جست و برافشاند سر و پای و دست  
خنده ی او تندر توفنده شد  
در دل خاموشی و ظلمت شکست  
نعره برآورد که دیدی چه خوب  
خرمن پرهیز ترا سوختم؟  
شعله ی شهوت شدم و بی دریغ  
عشق دل انگیز ترا سوختم؟  
دیده ی من باز شد و باز تر  
دیدمت آنگاه که شیطان تویی!  
در پس آن چهره ی اهریمنی  
با رخ افروخته پنهان تویی!  
ناله برآمد ز دلم کای دریغ  
از تو چنین تر شده دامن من؟  
وای خدایا ز پی سرزنش  
رقص کنان آمده شیطان من...



## نامه

تا شکستِ قانونِ زن شکن  
آه، ای پیک، پیک شادی بخش!  
نامه آورده ای ز همسر من  
نامه از او، که روزگاری داشت  
سایه ی لطف و مهر بر سر من  
نامه از اوست، او که از تن او  
بسترم گرم بود و رؤیایی  
او که از بوسه بر رخم می زد  
نقش صدگونه عشق و شیدایی  
او که می گفت: «دوستت دارم»  
او که می گفت: «نگسلم پیوند»  
او که می گفت: «با وفای توأم»  
او که می گفت: «نشکنم سوگند»  
نامه از اوست، او که رفت و شکست  
عهد و پیمان مهر و یاری را  
او که در گوش دیگران سر داد  
نغمه ی عشق و بیقراری را  
او که آگه نشد که همسر او  
از کجا می خورد، چه می پوشد  
او که آگه نشد که کودک او  
خون ز پستان رنج می نوشد  
نامه از اوست، او که سوی رهش  
با ز هم چشم انتظار من است  
آه! می بخشمش که با همه عیب  
پدر طفل شیرخوار من است  
نامه از اوست، ای خدا! از اوست  
بی وفا بر سر وفا آمد  
او که بیجا ز کوی یاران رفت  
عاقبت آمد و به جا آمد  
می تپد دل درون سینه ی من  
نامه را وکنم؟ بگو... چه کنم؟  
نامه واشد ببوسمش یا نه؟  
با خط دلفریب او چه کنم؟  
چه؟ در این نامه چیست؟ هان! این چیست؟  
وای... فرمان افتراق من است

مهر و اخوردگی، خط بطلان  
بر من و هستیم، طلاق من است.

### نیمه شب

از میان خبرها  
آبشار بلند، چون مسوک  
تن به دندان صخره ها می زد  
رشته های سپید سیمینش  
بر تن صخره ها جلا می زد  
سنگ ها چون شکسته دندان ها:  
نامرتب، سیاه، افتاده  
بستر آبشار، چون دهنی  
از غریبی به زجر جان داده  
ماه چون شمع بی فروغ عزا  
دشت چون مرده خفته در نورش  
مرده شو بود و دمبدم می ریخت  
بر تن دشت، گرد کافورش  
رود مجروح وار، در بستر  
گریه می کرد و ناله سر می داد  
محتضروار، پیچ و تاب تنش  
گویی از مردنش خبر می داد  
در دل سخت کوه، مردی چند  
در پی صخره یی گران کندن  
سنگشان سخت و کارشان سنگین

کوه کندن نه... بلکه جان کندن  
نه همه روز بلکه شب ها نیز  
کوه کاویده سنگ ساییده  
هر کجا بازمانده بیل و کلنگ  
ناخن و مشت و چنگ ساییده  
کار بسیار و مزد بی مقدار  
نه فراخورد کارشان پاداش  
به تمنای نان بی خورشی  
روز در التهاب و شب به تلاش  
در دل کوه، کنده دالانی  
سخت بی انتها و سخت دراز  
تا از آن ره، گروه رهگذارن  
سوی دریا برند راه به ناز  
لیک ایام، سفله کیشی کرد  
کوه لرزید و صخره ها افتاد  
چند فریاد و بعد... خاموشی  
زندگی مُرد و از صدا افتاد  
چند پیکر، شکسته سینه و سر  
خکشان تخت و سنگ بالین بود  
مرده ریگی که ماند از آنان  
کاسه و کوزه ی سفالین بود

## ای مرد

ای مرد! یار بوده ام و یاورت شدم  
شیرین نگار بوده و شیرین ترت شدم  
بی من نبود اوج فلک سینه سای تو  
پرواز پیش گیر که بال و پرت شدم

یک عمر همسر تو شدم، لیک در مجاز؛  
اینکه حقیقت است اگر همسرت شدم  
هم دوش نیز هستم و هم گام و هم طریق  
تنها گمان مدار که هم بسترت شدم  
بی من ترا، قسم به خدا، زندگی نبود  
جان عزیز بودم و در پیکرت شدم  
یک دست بوده ای تو و یک دست بی صداست  
دست دگر به پیکر نام آوردت شدم  
بیرون ز خانه، همره و همگام استوار  
در خانه، غمگسار و نوازشگرت شدم  
دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی  
یار ظریف و یاور سیمین برت شدم.



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)